



در کستوری دیگر

سیپوژی زریاب



☑ تا شهر انزوا

شب است، داد بزین بانو، سکوت سرد سترون چیست؟
صدای صدانست که می ماند؛ دلیل حنجره بستن چیست؟

شاید مصداق این شعر محمدشرف سعیدی، بانوی داستان نویس کشور سیپوژی زریاب باشد که سال هاست سکوت اختیار کرده و حنجره را بسته است. دلیل حنجره بستنش چه باشد؟ نمی دانم. فقط همین قدر می دانم که این بانوی هزار و یکشب دیگر قصه نمی گوید تا شب ما به دامنه آق بیوند بخورد و ما با کلام جادوی سخنش سرگرم شویم. آیا این شب نامرد زمانه چه بر سر این قصه گوی هزار و یکشب ما آورده و او از کدام جور روزگار دل رنج شده؟ باز هم نمی دانم. همین قدر می دانم که چند سال است او در فرانسه اقامت دارد و مدرک دکترایش را از یکی از دانشگاه های آن کشور به دست آورده است؛ همین. و نیز می دانم و می بینم که در دهه هفتاد به طور کلی عزلت نشین شده و انزوا اختیار کرده و قلمی نکشیده و داستانی ننوشته است. شاید هم یک وقتی همه را غافلگیر کند و ماحصل سال ها نوشتن خود را یکباره بنمایاند. معلوم نیست. حالا چه دیده و چه فکری سراغش آمده که درس و مشق و یا اخذ درجه دکتر را ترجیح داده بر خلاقیت ادبی، خدا داند. باز هم تا آن جا که می دانم وی حتی حاضر نیست با کسی ارتباط برقرار کند. در همین دوران فعالیت در درسی، چندین نامه برایش ارسال شد. مجله نیز فرستادیم و هیچ اجوالی ازش نیامد. فقط همسرش رهنورد زریاب در نامه هایش نوشت: «من نامه ها را به همسرم دادم.» اما این که چرا او دریغ کرد از ارتباط برقرار کردن، معلوم نیست. یکی دو سال پیش که حسین فخری از پشاور پاکستان آمد به مشهد، احوال سیپوژی را جویا شدم تا شاید بداند. وی گفت که سیپوژی به شدت انزوا اختیار کرده، به درجه ای که مدتی پیش سفری داشت به پشاور و با هیچ کسی دیدار نداشت. و آیا باز هم قصه های بسراید؟ خدا داند.

منتقدین و نویسندگان کشور معتقدند و می گویند: سیپوژی زریاب،

مقتدرترین داستان نویس زن افغانستان و یکی از بهترین داستان نویسان کشور است. حق همین است. پس شاید این آرزو به جا باشد که وی انزوا را بشکند و حصار سکوت را در تورد.

این نویسنده، متولد ۱۳۲۹ در شهر کابل است. مقاطع ابتدایی و متوسطه را در لیسه ملالی گذرانده و از دانشگاه کابل (دانشکده ادبیات و علوم بشری) در رشته زبان فرانسه فارغ التحصیل شده و فوق لیسانس خود را از یکی از دانشگاه های فرانسه در رشته ادبیات مدرن اخذ کرده و به وطن بازگشته و به شغل معلمی پرداخته است.

اولین مجموعه داستان او بدون سروصدا با تیراژی محدود به نام «شرنگ شرنگ رنگ ها» در سال ۱۳۶۳ انتشار یافته و مورد استقبال علاقه مندان داستان ناسیده تا بعداً «دشت قایل»، مجموعه هفت داستان کوتاه که در سال ۱۳۶۷ در کابل انتشار یافته و عظمت قدرت نویسندگی زریاب را به نمایش گذاشته است. این مجموعه داستان در ایران و فرانسه نیز چاپ مجدد یافت.

پنابراین، دهه ۶۰ اوج شکوفایی سیپوژی زریاب بوده و پس از آن، ظاهراً دست از نوشتن کشیده و باری دیگر در فرانسه ساکن شده و احتمالاً تنها کارش اخذ درجه دکتر بوده است. وی همسر نویسنده معروف کشور اعظم رهنورد زریاب است که هر دو از بهترین های داستان نویسی کشور ما هستند. در سال های آخر تنها شاهد چاپ داستان های قدیمی او در مطبوعات برون مرزی بوده ایم. دیگر نه خبری ازش خوانده ایم و نه اثر جدیدی از وی دیده ایم.

سیپوژی نویسنده ای است که می شود به او به عنوان داستان نویس اعتماد کرد و اعتبار قابل شد. شاید این آرزو نیکو باشد که بانوی قصه گوی ما به شهر شب بازگردد و دوباره ما را مهمان خوان قصه هایش کند.

علی پیام





دماغم به هم ریخت. اصلاً باور نمی‌کردم که از ایران رفته باشد، آن هم بدون خبر و بی‌آنکه خداحافظی کند، بلند شود و برود، کاری که از سیر و سلوک شاعر جماعت به دور است. پیش خود گفتم اگر قصد رفتن داشت، حداقل رسم شاعری را به جا می‌آورد. آخر بعد از سال‌های آشنایی این حق را داشتیم که از رفتن خود ما را خبر کند.

بنده از سال‌ها پیش او را می‌شناختم. نخستین بار، سیزده چهارده سال پیش بود که فائقه را در نقش یک دختر نوجوان در نمایش «ایثارگران» دیدم که پدرش - باری جواد - کارگردان آن بود. زمانی که در دبیرستان و سپس در دانشگاه تحصیل می‌کرد، رفت و آمد خود را با حلقه شاعران نیز رسمی کرد و بعد از تحصیل هم در مدرسه بعثت به آموزش دختران مهاجر پرداخت.

با روند جدیدی که مطبوعات جامعه ما به خود گرفت، بنابر موقعیت کاری‌ام ارتباط من هم با او بیشتر شد. چند بار نیز با او گفت‌وگوهایی را ترتیب دادم. در خلال یکی از همین گفت‌وگوها بود که صحبت از آینده، از دل بستگی‌ها و از مشغولیت‌های فردی و ذوقی شد و گفت: «روزها را در مدرسه با بچه‌ها می‌گذرانم، زیرا اینان هم احساس مرا نسبت به خود باور دارند و من از این کار لذت می‌برم. شب‌ها هم که به خانه می‌روم، با حضرت بیدل مأنوسم و البته حسرت لحظه‌ای استشمام بوی دچمچه مسته یا نشستن در ساحل گلیوش قرغره و دل سپردن به نسیم عطراگین کابلی آرامم نمی‌گذارد. گفتم «برای آینده‌ات هم فکر کرده‌ای؟» در حالی که رویش را از من به یک سو می‌برد، گفت: «هیچ کس تقریباً فردایش را نمی‌داند که در کدام کشور و در کدام اردوگاه غلنانه خواهد شد.» در پایان هم صحبت از تیاتر و بازیگری شد. جویای احوال پدرش شدم، چرا که «باری جواد» از کارمندان رسمی «افغان ننداری» بوده است. گفتم اگر آقای مهاجر آمادگی داشته باشد، من می‌توانم قرار یک صحبت و گفتگو را با ایشان، با دوستان فصلنامه «دردی» هماهنگ کنم. قرار شد پدرش را در جریان بگذارم چند روز بعد، به من اطلاع داد که مامنی برای گفتگو نیست. قرار شد در صبح یک روز جمعه به منزلش در مجتمع گل‌ها برویم.

سیدناذر احمدی، مسؤول بخش هنر «دردی»، سیدمخسن حسینی عکاس و بنده به مجتمع گل‌ها در قاسم‌آباد مشهد رفتیم. خانم فائقه و آقای جواد مهاجر به استقبال آمدند و ما را در اتاق پذیرایی راهنمایی کردند. آثار هنری از قبیل رسامی، سفالگری، مجسمه‌سازی و خطاطی در جای‌جای منزل دیده می‌شد و جالب این‌که بسیاری از آن‌ها، دست‌ساخته دوشیزه فائقه جوادمهاجر بود. آهنگ ملایمی با کیفیت عالی پخش می‌شد و صدای فرهاد دریا بود که این شعر قهار عاصی را می‌خواند:

مهربانی سخت می‌خواند به چشمانت، صنم!
تازگی‌ها دارد این گل در گریبان، صنم!
بر من نادیده و ناکرده کار عاشقی
از تو هر چیزی دل‌انگیز است، قربانت صنم!
اندک‌اندک خاطر از دوریت فارغ می‌شود
پیشه‌اندک‌اندک می‌گذارم سر به دامانت، صنم!

پذیرایی و خدمت و خوش‌مشربی به تمام و کمال از سوی آقای مهاجر انجام گرفت. مدتی به صحبت‌های متفرقه گذشت و سپس گفت‌وگو درباره تیاتر تا ساعت دو بعد از ظهر و متوجه شدیم که خانم مهاجر تهیه غذای چاشت را هم دیده و چه دسترخوان باسلیقه‌ای را مهیا کرده بود. پرسش‌های ناگفته جناب احمدی آن قدر زیاد بود که ادامه گفت‌وگو ماند برای جمعه آینده. هفته آینده نیز کابلی برای همه ما خاطره‌انگیز بود.

آخرین باری که فائقه را دیدم، در حال شعرخوانی در دفتر نهضت زنان بود که در مراسم جشن شرکت کرده بود و در واقع غزل خداحافظی را نیز همان‌جا از زبان او شنیدیم که خواند:

دوشیزگان یخ‌زده در بادگم شدند
عاشق شدند و در شب میعادگم شدند

بصیر احمد حسین زاده

✓ دوشیزگان یخ‌زده در بادگم شدند

بعد از آرامش نسبی چندساله‌ای که فرهنگیان ما در ایران یافته بودند و همین می‌رفت که باعث ایجاد جهش‌های فرخنده فرهنگی شود، موج دیگری از آوارگی‌ها و مهاجرت‌ها آغاز شد.

در این جایه‌جایی‌های جدید، خوشبخت‌ترها خود را هرچه دورتر افکندند و بی‌دست‌وپاها هم به خشکسال داخل کشور افکنده می‌شوند و افسوس می‌خورند. تو نمی‌دانی که از این وضعیت خوشحال باشی یا متأسف. از یک جهت خوشحال می‌شوی که یک هموطن تو توانست در آن طرف دنیا سر و سامانی پیدا کند و از طرف دیگر وقتی می‌بینی یکی پس از دیگری از این جمع دور می‌شوند، متأسف می‌شوی و بیشتر از همیشه، احساس تنهایی می‌کنی. هیچ کاری هم از تو ساخته نیست. گاهی سیر زندگی چنان است که ناچاری بشینی و انگشت حسرت به دندان بگزی و هر روز نظاره‌گر عزیزانی باشی که از مقابلت می‌روند.

همین چند وقت پیش بود که شنیدم فائقه جواد مهاجر می‌خواهد از ایران برود. باور نکردم گفتم شاید از نوع خبرهایی است که هر روز درباره مهاجرت پناهندگان هموطنم می‌شنوم، که بالاترین رقم را در بازار شایعات دارا ایشیاد ۱۳۹۴ یکی دو هفته قبل از رفتنش، برای دیدارش رفته تا پرسشی را که برای فوس ۱۳۹۴ هفته‌نامه گلیانگ طرح کرده بودم، با او نیز در میان بگذارم. گفتم: «خانم مهاجر! اگر بگویند یک سال بیشتر از عزت باقی نمانده، دوست داری آن یک‌سال را به کدام بخش از زندگی بپردازی؟» گفتم: «جوابش خیلی سخت است» ولی قول داد پاسخ را برایم بنویسد.

چند روز گذشت و من در عالم بی‌خبری و غفلت، به امور تکراری زندگی مشغول بودم. اما گوش به زنگ بودم تا هرچه زودتر پاسخ او را بشنوم. دیدم خبری نشد، گوشی را برداشتم تا خود زنگ بزنم. بالاخره در میان خوف و رجا شماره گرفتم و پس از چند ثانیه از آن طرف، نه صدایی آشنا، بلکه ناآشنای زنی با لهجه نه کابلی که ویژه خانم مهاجر بود، بلکه با لهجه مشهدی گفت: «هلو، بفرمایید!» تعجب کردم. با دست‌پاچگی گفتم: «منزل جوادمهاجر؟» در جواب گفت: «آقای جوادمهاجر از این‌جا رفته‌اند» گفتم: «چه وقت؟» گفت: «همین دیروز همراه خانواده رفتند» کانادا. یک مرتبه گویی سوت قطار پرده گوشم را پاره کرد و دلم و

